

صدای مانوجوانان  
15  
یونی 2017

دانش آموز



### تابستان دیگری از راه رسید!

نشریه دانش آموز، برای بار دوم توانسته است با قلم شیوا و زیبای دانش آموزان جوان خود، در آستانه فارغ التحصیلی و تابستان، منتشر گردد. و از این رو، به نویسندگان جوان خود می‌بالد و افتخار می‌کند.

نشریه دانش آموز، به رومینا حاجی خانی که از بدو تولد این نشریه در آن به فارسی و سوئدی قلم زده است و دیگر دانش آموزان همکار خود آرمان قناد، رز کاکائی و حمیدو که امسال فارغ التحصیل می‌شوند تبریک می‌گوید و آینده‌ای آفتابی و موفق برایشان آرزو می‌کند.

نشریه دانش آموز، موفقیت و جهانی برابر برای این نهالان

پرشور خواهان است!

روزهایتان آفتابی

و آینده تان تابناک!

سخن معلم



ظهر تابستان است

سایه‌ها می‌دانند که چه تابستانی است

سایه‌هایی بی‌لک

گوشه‌ای روشن و پاک

کودکان احساس! جای بازی این جاست

زندگی خالی نیست

مهربانی هست،

سیب هست،

ایمان هست...

"سهراب سپهری"

از سایت دانش‌آموز در آدرس زیر دیدن کنید:

[www.daneshamoz.se](http://www.daneshamoz.se)

آموزش حق پایه‌ای هر انسان است!

## اهداف نشریه دانش آموز:

- \* اشاعه فرهنگ مطالعه و پژوهش بین معلمان و دانش آموزان؛
- \* تبادل اندیشه و نظریات علمی بین دانش آموزان؛
- \* ایجاد بستری برای رشد و پویایی مسایل آموزشی و پرورشی؛
- \* ارتقای سطح دانش، آگاهی و معلومات دانش آموزان؛
- \* آموزش کتبی زبان مادری.

آدرس امیل تماس با نشریه:

daneshamooz2016@gmail.com

\*\*\*

## آموزش زبان مادری حق مسلم هر انسانی است!

21 فوریه، روز جهانی زبان مادری است. روز جهانی زبان مادری بیش از هر جای دیگری، متوجه کشورهای است که دارای تنوع زبانی گسترده‌ای هستند تنوعی که به گفته جنوا اسپیرتمن، امری طبیعی، میراثی انسانی و سرمایه‌ای اجتماعی است. اما در کشورهایی همچون ایران، متأسفانه زبان‌های مادری همه مردم این کشور غیر از فارسی، یعنی زبان‌های ترکی آذری، کردی، عربی، بلوچی و غیره ممنوع است.

جنوا اسپیرتمن، زبان‌شناس و متخصص سیاست‌های زبانی در دوران پسانستعمار، در گفتگوی اختصاصی، ضمن شرح اهمیت آموزش و تحصیل به زبان مادری، از سیاست‌های زبانی که منجر به یکسان‌سازی زبانی می‌شوند، انتقاد می‌کند و می‌گوید: «اگر شما آموزش و ترویج یک زبان را قلع و مخراب کنید، در نهایت، آن زبان را حذف می‌کنید و با از بین بردن آن زبان، فرهنگ آن گروه زبانی را نیز نابود می‌کنید و در نهایت، خود آن مردم را حذف و از بین می‌برید. ممکن است که آن‌ها به صورت فیزیکی از بین نروند اما آن‌ها دیگر خودشان نیستند بلکه تبدیل به دیگرانی شده‌اند که به زبان و فرهنگ دیگری تعلق دارند. آن‌ها دیگر وجود خارجی ندارند.» این استاد دانشگاه می‌شکاک تاکید کرده است: «وضع قوانینی که سیاست‌گذاری‌های زبانی را اجباری می‌کند، گامی اساسی در جلوگیری از نابود کردن زبان‌ها است.» وی سیاست زبانی آفریقای جنوبی را مثال خوبی در این زمینه می‌داند، کشوری که در آن یازده زبان رسمی وضع شده است.

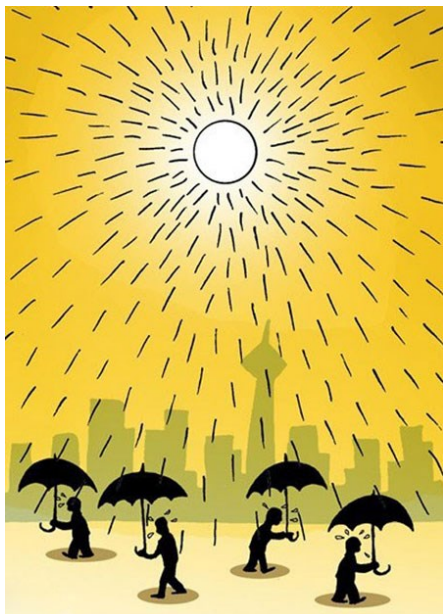
جنوا در جواب سنوال: «بسیاری از زبان‌شناسان بر آموزش زبان مادری و تحصیل به آن زبان تاکید می‌کنند، چرا؟»، چنین جواب داده است: «این مساله که کودکان به زبان مادری خود آموزش ببینند، مساله بسیار مهمی است، به این دلیل که، این زبان، تنها زبانی است که کودکان به بهترین نحو آن را متوجه می‌شوند. پیشینه تحقیقات در سراسر جهان این مساله را اثبات می‌کند که موثرترین راه برای آموزش مفاهیم و مهارت‌ها به کودکان، استفاده از زبان مادری آن‌ها است. این آموخته‌ها، در تمام عمر با او خواهند بود.»

به نظر جنوا: «آموزش زبان مادری کاملاً طبیعی و ضروری است و در ارتباطات انسانی، بسیار مهم و مفید است. البته در کنار آن، انسان‌ها به زبان مشترکی هم نیاز دارند تا بتوانند با یکدیگر ارتباط برقرار کنند. با این‌که تنوع زبانی کاملاً یک مساله طبیعی است اما ما انسان‌ها، به زبان مشترکی نیاز داریم تا با کسانی که خارج از حیطه زبان مادری‌مان هستند، ارتباط برقرار کنیم. اما عواطف و احساسات و اندیشه‌ها و ارزش‌ها و مفاهیم این‌چنینی، می‌توانند به بهترین شکل، توسط زبان مادری هر فرد منتقل شوند و در برخی موارد، زبان مادری تنها ابزار موجود برای انتقال مفاهیم ذکر شده است...»



## تابستان

وقتی کلمه تابستان را می‌شنوم تنها تشنگی به یادم می‌آید. زمانی که گرمای آفتاب به فرق سرم می‌تابد و من در همان حال مجبور به ادامه کار بودم. چون ساعت 2 بعد از ظهر، بدترین ساعت روز برایم بود. زمین از صبح تا ظهر از تابش آفتاب تبدیل به سرب داغی شده بود که من با هر قدمم می‌توانستم گرما را در کف پاهایم حس کنم. کار ما پر از گرد و خاک بود. آن وقت برایم سخت‌تر از همیشه بود چون که عرق پیشانی‌ام با گرد و خاک صورتم مخلوط می‌شد و نمی‌توانستم حتی چشمانم را باز نگه دارم. عرق از پیشانی‌ام سرازیر می‌شد. پیراهنم خیس بود اما کار نباید متوقف می‌شد. سنگ‌هایی که در سینه آفتاب چیده شده بود چون اتوی داغی دستم را می‌سوزاند. اما به تدریج پوستم کلفت شده بود.



تنها دل خوشی من رفتن تا دم شیر آب بود که داخل ساختمان قرار داشت. در را که باز می‌کردی نسیم خنکی به صورتم می‌خورد. عمداً تعداد دفعات رفت و آمدم را زیاد می‌کردم تا هرچه بیشتر در خنکی سایه بمانم. آخر روز بود و من نای قدم برداشتن نداشتم اما خوشحال از آن بودم که امروز هم تمام شد. اما فردا...

یک چیز دیگر را نیز به خاطر می‌آورم. پایین رفتن خورشید، در پهنای آسمان برایم سوال بود. یعنی خورشید جایی دیگر هم اکنون در حال طلوع کردن است؟ یعنی آنجا هم کسی مانند من این‌گونه به خورشید می‌نگرد؟ آیا او هم مانند من خسته می‌شود؟

وای کاش زودتر به خانه برسم. شاید توانستم لحظه‌ای استراحت کنم. آخر شب کوتاه است و خورشید زود برمی‌گردد. مرتضی محمدی، 17 ساله

## من و تابستان

پارسال نه پیرار سال ایران بودم. احساس خوبی داشتم.

کار می‌کردم و خوشحال بودم. از همه مهم‌تر پیش خانواده‌ام بودم. هیچ وقت تابستان‌های ایران یادم نمی‌رود. روزهای خوبی داشتم. مثلاً بستنی خوردن با دوستان و دیگر لباس خریدن و در کل روزهای خوبی بود.

و اما تابستان نزدیک است.

ای وای ماندانا

محمود علیزاده، 17 ساله

## من و عشق

اولین باری که او را دیدم انگار که چند سالی بود که می‌شناختمش. حس خاصی داشتم که می‌توانم بگویم تا آن لحظه حس‌اش نکرده بودم. انگار که یک پروانه بی‌قرار در دلم وول می‌خورد و بی‌قراری می‌کرد. طوری دلم داغ شده بود که فقط دوست داشتم آب خنکی بود تا این آتش را خاموش کند. اما افسوس و صد افسوس که هیچ چیز خنکی نمی‌توانست این دل آتش زده من را خاموش کند جز لمس دستان پر از مهرش. دستانی که با وجود گرمی‌اش آتش دلم را خاموش می‌کرد. دستانی که می‌خواهم در هر فصل سال بگیرم در دستم، و پا به پایش قدم بزنم.

چه پاییز، زمستان، بهار و تابستان، وای که گفتم تابستان چه کسی می‌داند وقتی شور و ذوقی داری به تابستان برسی که فقط بتوانی در آن هوای بی‌نظیر عشق راهم چاشنی‌اش کنی.

رومینا بیورکمن، 17 ساله

## گفتگوی فاطمه عسکر محمدی با رومینا حاجی خانی

به تابستان نزدیک می‌شویم تابستان همیشه برای دانش‌آموزان حس و حال خاصی دارد و همه مشتاقانه به پیشواز این فصل گرم می‌روند. فصلی که دانش‌آموزان بعد از یک سال تحصیلی و سعی و تلاش وارد تعطیلاتی طولانی می‌شوند و تمام سعی خود را می‌کنند تا از این تعطیلات لذت ببرند.

اما پایان سال تحصیلی و شروع تابستان برای دانش‌آموزان سال آخر حس و حالی فراتر از تعطیلات معمول را دارد. دانش‌آموزانی که به شوق گذاشتن کلاه دانش‌آموزی خوشحال و منتظرند.

حال من در رابطه با این روز با یکی از دانش‌آموزان که به زودی قرار است این روز را جشن بگیرد گفتگویی می‌کنم تا در مورد حس و شور این روز کمی حرف بزنیم.

رومینا حاجی‌خوانی، دانش‌آموزی که امسال رشته علوم تجربی دبیرستان را تمام می‌کند و وارد مرحله دیگری از زندگی می‌شود. رومینا، یکی از دانش‌آموزانی است که از ابتدا در نشریه دانش‌آموز هم به زبان فارسی و هم به زبان سوئدی قلم زده است.

\*\*\*

من به همراه رومینا در کلاس می‌نشیم. **فاطمی:** امسال فارغ‌التحصیل می‌شوی و دبیرستان را تمام می‌کنی. طبیعتا خیلی وقته منتظر چنین روزی بودید. اما حالا چه حسی داری؟ می‌توانی از حسات بگویی؟

**رومینا:** می‌خواهم این حس تموم نشود. حس دوگانه‌ای دارم. با این‌که آخرین سال است که در دبیرستان درس می‌خوانم. اما دوست ندارم مدرسه تمام بشود. گاهی تمام شدن مدرسه برایم ناخوش‌آیند است. چون بعد از تمام شدن مدرسه، دقیقا نمی‌دانم چی کار قرار است بکنم! برنامه مشخصی هنوز ندارم که کدام دانشگاه بروم. نمی‌دانم بعد از مدرسه می‌خواهم کار کنم یا نه! اما حس زیبایی هم دارم که سه سال پر استرس تمام می‌شود و هم احساس ناراحتی و استرس می‌کنم. اما منتظر اون روز هم هستم. احساس شادی

هم می‌کنم. چون آن روز فقط و فقط روز جشن و شادی است. لحظه‌ای که می‌آیم بیرون و احساس راحتی و سبکی می‌کنم. چون همه چیز تمام شده امتحان‌ها، درس‌ها، مدرسه و...

**فاطمی:** از حس و حال خانواده‌ات بگو. حتما خیلی وقته منتظر این روز بوده‌اند. الان خانواده‌ات چه احساسی دارند؟

**رومینا:** همه خوشحالند و منتظرند که من فارغ‌التحصیل شوم و این‌که استرس هم دارند باید جشن بگیریم. کادو می‌خواهند بخرند، و آن‌ها هم مثل من استرس این‌که کدام دانشگاه بروم و چه برنامه‌ای برای آینده‌ام را دارند. حس دوگانه‌ای از خوشحالی و استرس دارند.

**فاطمی:** از زمان شروع دبیرستان تا حال، چه حس‌های متفاوتی داشته‌ای؟

**رومینا:** سال اول احساس شادابی و احساس بیش‌تری داشتم ولی الان بعد از سه سال که تلاش سختی کرده‌ام خسته شده‌ام و الان خیلی بیش‌تر از سال اول، منتظر روز موعود فارغ‌التحصیلی هستم.

**فاطمی:** خوب الان وارد یک دنیای دیگری از لحاظ تحصیلی و اجتماعی می‌شوید چه حسی دارید؟ این دنیای جدید را چگونه تصور می‌کنی؟

**رومینا:** من این دنیای جدید را سخت‌تر می‌بینم، چون فکر می‌کنم تنها می‌شوم. تا حال پدر و مادرم بوده‌اند. اما الان قرار است که مستقل بشوم. هنوز معلوم نیست که کدام دانشگاه بروم. اگر قرار باشد شهر دیگری بروم خودم تنها هستم. باید تنها زندگی کنم. دیگر کسی نزدیک نیست که راه را به من نشان دهد و راهنمایی کند. از لحاظ مالی نیز برام سخت‌تر می‌شود. چون تاکنون کار نکرده‌ام و تجربه دنیای کار را ندارم. اما الان خودم باید کار کنم و درآمد داشته باشم. در کل این دنیای جدید را سخت‌تر و پر مسنولیت‌تر می‌بینم.

**فاطمی:** برنامه‌ات برای آینده چیست؟

**رومینا:** می‌خواهم پزشک بشوم. می‌خواهم تا رشته تخصصی مغز و اعصاب ادامه دهم. در دانشگاه، برنامه‌ام این است که در بیمارستانی که در حال حاضر پدرم کار می‌کند کار کنم. و آرزوی دیگر من این است که قبل از این‌که واقعا وارد دنیای کار بشوم به دور دنیا سفر کنم.

**فاطمی:** سوال آخر

من از از رومینا این است که دو زبانتی و دو فرهنگی چه تاثیری در شغل و آینده‌اش خواهد داشت؟

**رومینا:** این‌که من دو زبان مختلف می‌دانم باعث می‌شود که یک رابطه دوستانه و صمیمانه‌تری با مریض‌هایم داشته باشم و بتوانم به خیلی‌ها کمک کنم. شاید نه دقیقا به‌عنوان پزشک کمکی بکنم اما از لحاظ روحی و

روانشناسی هم بتوانم یاری برسانم. و این‌که من دو فرهنگ مختلف دارم فکر می‌کنم در کارم بتوانم کمک کنم. چون باعث درک و فهم بیش‌تر من در مورد موضوع‌های مختلف می‌شود، باعث می‌شود تصمیماتی که مریض‌هایم می‌گیرند را راحت‌تر درک کنم تا یک پزشک سوئدی.

**فاطمه عسکر محمدی:** در آخر از طرف نشریه دانش‌آموز، به رومینای عزیز و دیگر دانش‌آموزانی که امسال فارغ‌التحصیل می‌شوند صمیمانه تبریک می‌گویم و برایشان آرزوی موفقیت می‌کنم تا در تمام مراحل زندگی‌شان پیروز باشند!

## حس عشق

روزها می‌روند و همه چیز فرق دارد. فکر می‌کنم با همه مردم فرق دارم. وقتی از خانه بیرون می‌زنم با نگاه به‌چهره افراد دورو برم، زندگی‌شان را محک می‌زنم و باز با خودم می‌گویم من خوشبخت‌ترین آدم جهان هستم. او نیز همین‌طور. آره منظورم عشقم است. ما زندگی بی‌ریایی داشتیم. هیچ چیز کم نداریم. من حس خوبی دارم. حسی که تا به حال نداشته‌ام. وقتی به او فکر می‌کنم وجودش را در کنارم حس می‌کنم. همه چیز خوب است. صدای زنگ گوشی‌ام به گوش می‌رسد. با این که زنگ ضعیف است با این وجود، مرا متوجه خودش می‌کند. چشمانم را باز می‌کنم هیچ چیزی دور و برم نیست و تنهایی همه جا را پر کرده است. و تنها صدای زنگ گوشی‌ام است که در گوش‌هایم می‌پیچد. زنگ را قطع می‌کنم و دوباره می‌خوابم. آری همه این‌ها فقط یک خواب بود نه بیش‌تر...

علی خان میرزایی، 17 ساله

## دوست هستیم من و تابستان

هر کاری را می‌کنیم با هم بستنی می‌خوریم با هم با برهنه می‌دویم با هم زیر آفتاب می‌نشینیم با هم من و تابستان می‌خندیم با هم همه کاری را می‌کنیم با هم، هیچ کاری نمی‌کنیم بی هم عشق و دوستی و تابستان سوند را نمی‌توان با چیزی مقایسه کرد.

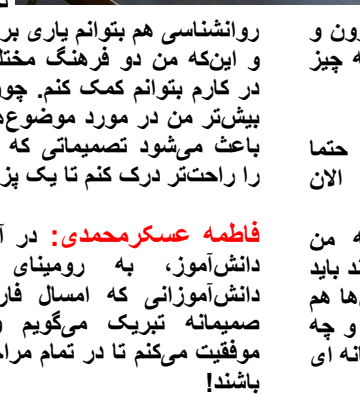
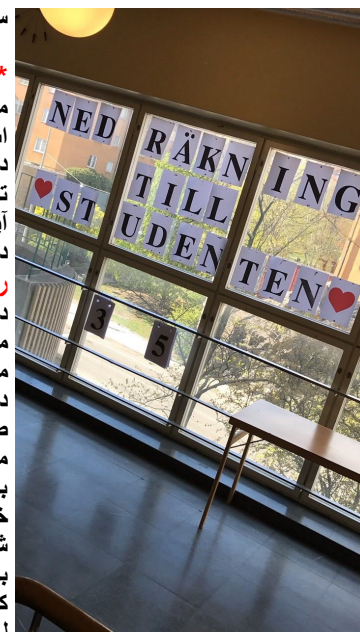
هیلا ده بزرگی، 16 ساله

## من و تابستان

تابستان چیزهای گوناگون در بردارد. برای من تابستان، یعنی رها شدن از درس و مشق و امتحان؛ و لذت بردن از تعطیلات. در تابستان ما بچه‌ها می‌توانیم شب‌ها تا دیروقت بیدار بمانیم و صبح‌ها دیر از خواب بیدار برخیزیم. تابستان زمانی برای خوشی در خانه‌ست به همراه فامیل.

برای من تابستان یعنی شادی، گرما و امید.

کیاناز فرزام، 13 ساله



## شور جوانی

شور جوانی، چیزیست که هیچگاه به آن عمیق فکر نکرده بودم. ولی حسیست که همیشه با من است. شور جوانی در یک کلمه خلاصه نمی‌شود. شور جوانی، برای من زمانی که ایران بودم خیلی فرق داشت. بیرون رفتن با دوستانم؛ املت خوردن در هوای سرد صبحگاهی دریند؛ شمال رفتن و کباب درست کردن در جنگل گیسو؛ خندیدن‌های الکی سر کلاس معلمان بد اخلاق مدرسه؛ و حتی خوردن ساندویچ‌های بی‌مزه در حیاط مدرسه. این حالت‌ها و عادت‌ها همه با گوشت و خون و پوست من عجین بود. خاطره‌هایی که لذت‌بخش‌ترین لحظه‌های زندگی من را در ایران می‌ساخت.

اما، شور زندگی در سوند متفاوت است. دیگر هیچ خبری از دوست‌ها و عشق و حالا و هوای آن جوری نیست. همه چیز آرام و ساکت بدون هیچ حاشیه‌ای در جریان است. تنها سرگرمی من درس خواندن و کار کردن و جمع شدن‌های به ندرت با دوستان تازه‌ام است.

بعضی وقت‌ها قشنگ‌ترین اتفاق زندگی آدم زمانی اتفاق می‌افتد که آدم اصلا انتظارش را ندارد. زمانی که می‌بینی‌اش ناخودآگاه بدنت داغ می‌شود و شروع به لرزش می‌کند. خودت نمی‌فهمی چرا. ولی ناخودآگاه ضربان قلبت چون سرعت بنز بالا می‌رود. انگار که می‌خواهد از قفس سینه بیرون بزند. آن وقت دلت می‌خواهد به ستاره‌های آسمان نگاه کنی و به او فکر کنی. انگار که داری داخل ستاره‌های آسمان دنبالش می‌گردی. ناخودآگاه دلت می‌خواهد که شاملو، فریدون مشیری و شهریار بخوانی و در رویاهای خود غرق شوی. زمانی که می‌خوانی:

**روز اول که دل من به تمنای تو پر زد،**

**چون کبوتر لب بام تو نشستم**

**تو به من سنگ زدی من نه رمیدم نه گسستم**

**باز گفتم که تو صیادی من آهوی دشتم**

**تا به دام تو بیفتم همه جا گشتم و گشتم**

مگر شور جوانی چیزی غیر از این حس است؟ شاید چند سال دیگر، این حس را نداشته باشم. شاید دیگر، دلم برای نگاه کردن به عکس‌هایش تنگ نشود.

شاید دیگر زمانی که بلوکم می‌کند به جای ناراحت شدن بخندم. ولی می‌دانم آینده در راه است و من در حال زندگی می‌کنم. پس باید از این شور جوانی لذت ببرم حتی اگر شده با جای خالی‌اش!

رنوف اخوان، 17 ساله

## من و عشق

من در دوران کودکی، هیچ چیزی از عشق نمی‌دانستم. اما کم‌کم به مرور زمان که سن ام بیش‌تر شد فهمیدم که عشق خیلی معنا می‌دهد. مثل عشق به خانواده، وطن، لباس، غذا یا حیوانات. عشق من تا وقتی پیش خانواده‌ام بودم عشق به خانواده بود. وقتی از خانواده دور شدم شکل عشق عوض شد. الان عشقم تنهایی‌ام است. هر وقت شاد باشم تنهایی‌ام می‌خندد. وقتی که غمگینم تنهایی مرا دل‌داری می‌دهد. عشقم الان تنهایی من است.

وحید حیدری، 17 ساله

## «ارزیابی دیدگاه‌های مختلف در

### مورد یک کشور و یا یک ملیت»

موضوع بحث امروز ما در مورد پایین آمدن ارزیابی دیدگاه‌های مختلف در مورد یک کشور و یا یک ملیت است.

این که در چه نقطه‌ای است که یک کشور و یک ملیت خاص به‌خاطر دیدگاه و اشتباه کورکورانه قشری از افراد جامعه دارای ارزش و اعتبار کمتری در جامعه می‌شود.

یک هفته قبل از این که من کلاس فارسی را شروع کنم هنگامی که در اتوبوس نشسته بودم متوجه شدم که تعدادی از نوجوانان در مورد برنامه Sprint که موضوع بحث در مدارس سوند بود در حال بحث و گفتگو هستند.

آن‌ها در مورد وجود دانش‌آموزان افغان در کلاس‌های درس در مدارس سوند ابراز نگرانی عمیقی می‌کردند. چرا که از دیدگاه خیلی‌ها افغان‌ها قشری مجرم، قاتل و متجاوز به حساب می‌آیند که البته این قضاوت از افغان‌ها، فقط بیش‌تر یک پیش‌داوری و تصویر ذهنی است که متأسفانه بیش‌تر رسانه‌ها آن را به تصویر کشیده‌اند.

مشکل این است که اکثریت مردم جامعه این تصویر غلط را الگوی ملیت و جامعه افغانستان قرار داده و کورکورانه در مورد این قشر جامعه قضاوت و نظرسنجی می‌کنند. ولی فقط از دیدگاه اشتباه چهارچوب مطبوعات بدون داشتن آگاهی و اطلاعات کافی در مورد این قشر از جامعه که من آن را دیدگاه کورکورانه و دیدگاه مطبوعاتی می‌نامم.

ولی آیا می‌توان به این سادگی و یا با خواندن تعدادی روزنامه که درست و یا دروغ بودن مطالب آن‌ها هم قطعی نیست ارزش و اعتبار یک کشور و یا گروه عمده‌ای از یک ملیت را زیر سوال برد؟

از نظر من هرگز. و علت آن را بیان می‌کنم. من ایرانی هستم و زبان مادری من فارسی است و علاقه شدیدی به زبان مادری خود دارم و در خانه خودمان، با پدر و مادر و خواهرانم فارسی صحبت می‌کنم. ولی از آنجایی که تمام شاگردان کلاس سوندی هستند بیش‌تر طول روز به زبان سوندی حرف می‌زنم و زمانی که خانه می‌آیم اکثراً مشغول تکالیف سوندی خود هستم و زمان کمتری را برای فارسی صحبت کردن دارم که این باعث شده است شانس کمتری برای فراگیری زبان مادری خود داشته باشم.

وقتی برای اولین بار کلاس فارسی 1 را شروع کردم و برای اولین بار وارد محیطی متفاوت از کلاس درس سوندی شدم متوجه مزیت این تفاوت که اکثر هم‌کلاسی‌هایم ایرانی و افغانی هستند شدم.

چرا که من به‌خاطر این که با آن‌ها ارتباط برقرار کنم مجبور بودم بیش‌تر نه تنها فارسی حرف بزنم، بلکه بیش‌تر با کمک آن‌ها مخصوصاً هم‌کلاسی‌های افغانی‌ام زبان مادری خود را یاد بگیرم که این فراگیری بیش‌تر عاملی شد که بهتر و بیش‌تر با خانواده خود نه تنها در سوند، بلکه در ایران هم ارتباط برقرار کنم و روز بروز علاقه بیش‌تری به وطن خود و فرهنگ و آیین آن پیدا کنم و دوستان ایرانی بیش‌تری پیدا کنم.

من به‌کمک هم‌کلاسی‌ها ایرانی و افغانی خود به مرور زمان توانستم ریشه اصلی خود را قوی‌تر کنم. چرا که مجبور بودم نه تنها با آن‌ها فارسی حرف بزنم، بلکه لغت بیش‌تری هم یاد بگیرم. ریشه هر شخص در زبان مادری اوست و من آن را به کمک معلم و دوستانم در کلاس فارسی پیدا و قوی کردم.

زبان مادری خود را، زبانی که هویت من است و نشان‌دهنده این است که من چه کسی هستم. به کجا تعلق دارم؟ به‌لطف این گروه از هم‌کلاسی‌هایم اکنون دیگر به راحتی فارسی صحبت می‌کنم و بیش‌تر از همیشه به ایرانی بودنم افتخار می‌کنم.

اکنون می‌دانم که اگر در کلاس شاگردان سوندی می‌بودند من هرگز نمی‌توانستم این فراگیری و پیشرفت را داشته باشم. من از این که در کلاس‌مان با هم‌کلاسی‌هایم افغانم بر سر یک میز تدریس می‌خوانیم نه تنها بر خود افتخار می‌کنم، بلکه از آن‌ها نیز بسیار سپاس‌گزارم که در تمام این دوره در کنارم بوده‌اند و من را به بزرگ‌ترین آرزویم رساندند. آرزوی فراگیری زبان مادری‌ام زبان فارسی. همچنین از معلم بسیار صبور و مهربانم که با تلاش بسیار خود ریشه اصلی‌ام، زبان مادری‌ام را به ما آموخت.

رز کاکانی، 18 ساله

## مقایسه

### تابستان

### پارسال و

### امسال من



من تابستان پارسال، خیلی شور و شوق داشتم. چون تصمیم گرفته شد که به سوند بیایم و با پدرم زندگی کنم. ولی هم‌زمان یک حس نگرانی و اضطراب هم داشتم. چون نمی‌دانستم می‌توانم در سوند زندگی کنم یا نه؟ با بابام می‌توانم زندگی کنم یا نه؟ چند سال از درسم عقب می‌افتم؟

اما پارسال که من به سوند آمدم همه چیز خوب بود: حس آزادی و حس آرامش! وقتی باد در میان موهایم می‌پیچید و هم زمان بستی می‌خوردم حس خوبی بهم می‌داد. ولی امسال خوشحال نیستم مجبورم به ایران بروم. تابستان ایران گرم است، شلوغ است، آزادی نیست و هیچ تفریحی هم وجود ندارد.

هلیا هروفری، 17 ساله

## من و تابستان

این بهترین زمان سال است. نه مدرسه ای، نه درسی و نه امتحانی. آدم می‌تواند در خانه بماند و لذت ببرد و از این که می‌خواهد به زودی به سفر برود که حتی تصورش هم آدم را مشتاق و مشتاق‌تر می‌کند. تابستان زمان گرما و خورشید است. زمانی است که آدم باید به داشتن اوقات خوش فکر کند برای این که این زمان زود می‌گذرد. برای من تعطیلات تابستانی این معنا را می‌دهد که همه کارهای جالبی را که همه سال منتظرش بودم، انجام دهم. این که از نوشتن مشق معاف هستم و می‌توانم به‌جای آن با کسانی که دوست دارم معاشرت کنم. من عاشق تعطیلات تابستانی هستم.

آریانا فرزام، 13 ساله

## Johan Ludvig Runeberg - Till en fågel

Säg mig, du lilla fågel,  
 Där mellan almens blad,  
 Hur kan du ständigt sjunga  
 Och ständigt vara glad?  
 Jag hör din röst hvar morgon,  
 Jag hör den hvarje kväll,  
 Men lika ren är stämman  
 Och tonen lika säll.  
 Ditt förråd är så ringa,  
 Din boning är så trång,  
 Dock ser du mot din hydda  
 Och sjunger hvarje gång.  
 Du samlar inga skördar,  
 Och inga kan du så;  
 Du vet ej morgondagen  
 Och är så nöjd ändå.  
 Hur ges det icke mången,  
 Som gods och håfvor fått,  
 Som land och riken äger  
 Och bor i gyllne slott,  
 Men hälsar dock med suckar  
 Och tårbegjuten blick  
 Den sol, hvars uppgångstimma  
 Nu nyss din lofsång fick!  
 Hur skulle icke mänskan  
 Din ringa lott försmå,  
 Och hon, den otacksamma,  
 Är mindre nöjd ändå.  
 Ditt späda hjärta krossa,  
 Det stode henne fritt;  
 Dock prisar du ditt öde,  
 Och hon förbannar sitt.  
 Hvi blickar hon mot höjden  
 Så knotande, så kallt?  
 Hvad ägde hon att fordra,  
 Då skaparen gaf allt?  
 Då jordens glädje ligger  
 För hennes fötter ner,

Hvi ser hon stolt på slafven  
 Och suckar efter mer?

Nej, sjung du, lilla fågel,  
 Om njutning hvarje gång,  
 Och aldrig skall jag blanda  
 En klagan med din sång.  
 Kom, bygg ditt bo hvar sommar  
 Invid mitt tjäll ännu  
 Och lär mig kväll och morgon

Att vara säll som  
 du.

Vald an: Saba  
 Barmayehvar, 18 år

\*\*\*

Jag och kärlek går hand i hand.  
 Ibland är vi vänner och ibland så  
 är vi ovänner.

Kärlek är viktig, både för världen  
 och för mänskligheten.  
 Om kärlek ej fanns så skulle det  
 bara vara krig och hat i världen.

Vi människor skulle inte överleva  
 utan kärlek.

Parnia, 16 år

\*\*\*



Alikhan Mirzai, från persiska 1 är  
 med teatergruppen, står först i höger.

## Vad svårt det är att älska någon

Vad svårt det är att älska någon på  
 distans, vad svårt det är.

Vad svårt det är att sakna någon men  
 att inte kunna omfamna den.

Vad svårt det är att älska någon på  
 distans.

När något bra händer kan man aldrig  
 dela det med den.

Vad svårt det är att aldrig veta när  
 man kan träffa den för att omfamna  
 den igen.

Vad svårt det är att sakna någon som  
 bor så långt bort, vad svårt det är.

Vad svårt det är att sakna någon som  
 man inte kan omfamna.

Att resa bortom gränser med lukten av  
 deras parfym, vad svårt det är att  
 älska någon på distans.

Mamma.

Skriven av: Hossein Yousefi, 17 år

Översatt av: Niko Erfani, 16 år

## Nyanlända får rummet att vibrera

Amelie Björck går på en brokig  
 och familjär festival på Teater Tri-  
 bunalen

Från "MarDrömmar" av och med  
 Verket – Hanna Roth och Alexandra  
 Ljungkvist-Sjölin. Foto: CHRISTOP-  
 HER RASIMUS

Maj på Teater Tribunalen brukar  
 betyda festival för fri scenkonst och  
 2017 är inget undantag. De ursprung-  
 liga två veckorna har i år krympt till  
 fem dagar, men helgen blir späckad  
 så passa på. "Fri teater" betyder dess-  
 utom inte bara aktörer som saknar  
 fast scen utan även fri entré till näst-  
 an alla akter.

I början av min torsdagskväll består  
 festivalpubliken till uppiggande stor  
 del av ungdomar med rötter i andra  
 länder. Rummet vibrerar när teater-  
 gruppen Verkets Hanna Roth och  
 Alexandra Ljungkvist-Sjölin pre-  
 senterar *MarDrömmar* i samarbete  
 med en trupp nyanlända unga pojkar:  
 Mohammad Mosavi, San Zandi  
 Charkeh Bayan, Ali Husseini,  
 Murteza Hussaini, Alikhan Mir-  
 zai, Mustafa Sahel, Rahim Forg-  
 hani och Mahdi Abassi.

Källa: Aftonbladet, 26 maj 2017



## Jag och sommaren

Jag längtar till sommaren  
 Tio vänner med glass i handen  
 Minnen av bitterljuva veckor  
 I landet bortom bergen  
 Känslan av silke mot min hud  
 När jag vandrar gatorna gång på gång  
 Ibland önskar jag att det kunde  
 vara för evigt,  
 Mina barndomsminnen  
 Vad snabbt tiden går  
 Nuförtiden består min sommar av:  
 Sol som aldrig når min hud  
 Böcker i ena handen,  
 En kopp te i den andra  
 Vad mycket jag har förändrats  
 En sommar, ett år, en livstid  
 Niko Erfani, 16 år

## Sommar i Sverige

Sommaren i Sverige är alltid efterlängtat.

Det är en period av glädje och firande, en säsong av färgglada kläder, en säsong av glassätande och badande. En säsong av glädje.

Allt är grönt och solen som varit borta i 9 månader strålar igen. En sol som kommer med kärlek. På sommaren behöver man inte jobba, allt är lugnt och bra.

Åh, sommaren.

Att sova sent och vakna sent. Jag kan inte sitta still, sommaren är snart här.

Sommaren är en säsong av glädje. Jag älskar sommaren.

Av: Hossein Yousefi, 17 år

Översättning: Niko Erfani, 16 år

## Edith Södergran - Kärlek

Min själ var en ljusblå dräkt av himlens färg; jag lämnade den på en klippa vid havet och naken kom jag till dig och liknade en kvinna.

Och som en kvinna satt jag vid ditt bord och drack en skål med vin och andades in doften av några rosor.

Du fann att jag var vacker och liknade något du sett i drömmen, jag glömde allt, jag glömde min barndom och mitt hemland, jag visste endast att dina smekningar höllo mig fången.

Och du tog leende en spegel och bad mig se mig själv.

Jag såg att mina skuldror voro gjorda av stoft och smulade sig sönder, jag såg att min skönhet var sjuk och hade ingen vilja än - försvinna.

O, håll mig slutet i dina armar så fast att jag ingenting behöver.

Vald av: Saba Barmayehvar, 18 år

## Sommarkänsla – Dikt Sommaren Är Kort

Sommaren är kort  
 de mesta regnar bort  
 men nu är den här  
 så ta för dig  
 solen skiner idag  
 hösten kommer snart  
 de går med vindens fart  
 så lyssna på mig  
 solen skiner  
 kanske bara idag

Vattnet är varmt  
 och luften står still  
 jag sitter i skuggan  
 läser gårdagens blad  
 snart är det dags  
 för ett hopp i de blå  
 få bort sanden mellan tårna  
 å svalka min kropp

Sommaren är kort  
 det mesta regnar bort  
 men nu är den här  
 solen skiner  
 kanske bara idag

Av: Thomas Ledin

Vald av: Ilia Nadjmabadi



## Om länken inte fungerade:

Vid vilken punkt är det som ett land reduceras till en enda bild? Vid vilken punkt är det som personer, eller folkgrupper reduceras till en enda egenskap? Vid vilken punkt väljer folk att vara blinda inför komplexiteten av varje individ, varje folkgrupp, och varje land? Veckor innan jag påbörjade persiska 1 kursen, hörde jag några ungdomar på bussen diskutera sina åsikter kring SPRINT-programmen som införts på många skolor runt om i landet. De uttryckte en djup oro inför att "dessa afghaner" skulle dela klassrum med svenska elever, eftersom enligt dem så var "afghanerna" kriminella, de var våldtäktsmän, och de var mördare. Den här "grundsynen" av afghaner, är något många tagit efter media som porträtterat en subjektiv bild av dessa människor. Problematiken i detta är att det finns många som inte ifrågasätter mediebilden av just afghaner, vilket leder till att man fortsätter se världen innanför medias ramar. Till min fördel, hade jag chansen att motbevisa dessa stereotyper.

När jag satte foten i klassrummet för persiska 1 för första gången, insåg jag vilken fördel det var för mig att vara i ett miljö där eleverna till största del var nyanlända från aningen Iran eller Afghanistan.

Anledningen till att jag valde att läsa kursen var att jag länge upplevt att min persiska försämrats eftersom jag gick i en svensk gymnasieskola med enbart svenska elever. Jag nådde punkten där det till slut blev svårt att kommunicera med mina egna föräldrar.

Kursen gav mig en otrolig möjlighet att lära mig mitt modersspråk, vilket till mesta del berodde på att majoriteten av eleverna i klassen hade persiska som sitt förstaspråk, vilket tvingade mig att anpassa mig efter människorna för att kunna kommunicera. Under lektionstid tvingas jag aktivera min språkförståelse för att kunna förstå vad som sägs. Finner jag svårigheter av att se innebörden av ett ord försöker jag lista ut vad det betyder genom att se i vilken kontext den använts i. Finner jag svårigheter i att uttrycka mig själv försöker jag beskriva ordet istället.

Jag har tvingats vara mer aktiv genom att ställa frågor till bordskamraten om jag inte förstår något ord. Jag blir tvingad att äntligen lära mig. Äntligen lära mig det språk som jag var född till att tala. Det språk som representerar mina rötter. Det språk som visar vem jag är. Det är tack vare dessa människor som jag efter ett år självsäkert kan säga att jag äntligen känner mig bekväm i att tala persiska.

Tack vare dessa människor har jag kommit en lång bit på vägen, och jag vet att om klassen hade varit full av "svenskar" som jag, så hade jag inte utvecklats lika mycket som jag gjort idag och för det är jag för evigt tacksam. Det enda jag har att säga nu är tack. Tack för ni hjälpt mig så mycket som ni ha gjort.

Rose Bajol, 18 år

## Jag och sommar

Sommar är den tiden på året då vi får sommarlov. Det är den bästa tiden på året. Man slipper skolan, läxor och prov. Man kan vara hemma och njuta av att man snart reser bort och tanken på det får en att längta mer och mer. Sommarlov är tiden med värme och sol. Den tid där det enda man ska tänka på är att ha det bra, för det kommer inte att vara för alltid. För mig betyder sommarlov att göra alla de saker jag väntat på att göra. Att slippa alla läxor och istället umgås med dem jag älskar. Sommarlov är det bästa jag vet.

Aryanaz Farzam; 13 år



## Jag & kärlek

Kärlek är en gåva och man har tur att få känna den känslan. Men kärlek betyder inte bara hopp och glädje utan också hopplöshet och sorg. Nu undrar några av er, varför? Jo, för det är den känslan man får varje gång man ser den man älskar men inte kan säga något. Man är rädd för att man inte duger, man är rädd för att den man älskar inte älskar en tillbaka. Det finns många nackdelar men när du väl hittar den du älskar och du älskas tillbaka fattar du att det var värt det. Det var värt att känna all denna hopplöshet och sorg för till slut får du känna den bästa känslan i världen som är kärlek.

Kianaz Farzam; 13 år

## Jag och Kärlek

Många tycker att kärleken är ljuv men nej! Kärlek är ett straff när du blir kär i någon som ej älskar dig. När du erkänner dina känslor och de säger nej. När du älskar dem men du ej vågar säga. Man gråter inombords men ler mot sina vänner. När man bryter ihop men spelar stark. Vill ej vara i närheten av henne för man är rädd för att göra bort sig.

Hanif Sabzipour, 13 år

## Jag och kärlek

Människor är så snabba med att definiera kärlek, men vad är det egentligen? Kärlek behöver inte alltid vara romantiskt, man kan älska sina föräldrar och sina vänner på ett platoniskt sätt. Att älska någon betyder för mig att man inte vill förlora dem, det betyder att man inte lämnar dem i sticket så fort det blir svårt. Det handlar om att finnas där. Men man kan aldrig göra något av det ifall man inte älskar sig själv. Och nej, jag menar inte att man ska älska sig själv så himla mycket att man ser sig själv som världens centrum. Jag menar att man ska förstå att man är bra som man är, att man räcker till.

För att kunna älska någon annan måste man först älska sig själv.

Niko Erfan. 16 år

### En intervju inför studenten...

Vi närmar oss sommaren. Sommaren ger alltid eleverna en speciell känsla och med längtan välkomnar de denna årstid. Detta är årstiden då eleverna efter att ha kämpat och slitit ett helt år äntligen tar ett långt lov. De försöker njuta av detta lov till det yttersta.

Men för de studenter som går tredje året i gymnasiet är detta lov mer än bara en paus från skolan. Dessa studenter tar förväntansfullt på sig sina studentmössor för att glatt fira att de slutar skolan. Detta är den dag som alla har planerat sen länge. Tjejerna har planerat vilka vita klänningar de ska ha på sig och killarna vilka kostymer. Alla har beställt sina egna designade mössor för stunden då de ska springa ut ur skolan där föräldrarna med plakat i handen, där de har bild på sitt barn, letar efter sin kära student. Alla familjer gratulerar studenterna ivrigt under denna dag och fortsätter sedan fira att deras barn tagit studenten.

Jag har nu bestämt mig för att intervjua en elev som snart ska ta studenten för att fråga lite om hur hon känner inför denna dag. Jag ska intervjua Romina Hadjickani som är en elev som går naturlinjens sista år i gymnasiet och ska snart träda in i ett nytt stadie och i livet. Romina är en av de elever som från publikationen av denna tidskrift har skrivit texter både på persiska och på svenska.

Jag satte mig med Romina under lektionen och började prata med henne om hennes student:

Du tar studenten i år och slutar gymnasiet, vilket du länge har längtat efter, men vilka känslor har du nu? Kan du berätta lite om hur du känner?

Romina: Jag vill inte att min längtan till studenten ska hitta ett slut även om det är mitt absolut sista år i gymnasiet, då jag inte vill att skolan ska ta slut för detta medför en orolighetskänsla inför framtiden och mina planer. Jag vet fortfarande inte helt klart vilket universitet jag vill gå på, eller om jag kommer behöva jobba efter studenten. Men jag har en otroligt skön känsla för att tre år av stress äntligen tar slut trots att jag är aningen ångestfylld inför vad jag ska göra efter studenten.

Jag längtar jättemycket till just den dagen för då firar man bara hela tiden. Den stunden jag sätter foten utanför skolan kommer jag känna en enorm lättnad för jag vet att allt är slut då. Skolan, prov, läxor, allt...

Berätta lite om hur din familj känner. De har säkert också längtat mycket efter den här dagen. Hur känner din familj nu?



Romina: Alla är glada och bara väntar på att jag äntligen ska ta studenten. Men de känner också en viss stress för att de måste fixa en fest, köpa presenter och så klart oroar de sig också för vad som kommer hända efter studenten som vilket universitet jag ska välja och vad mina framtidsplaner är. De har alltså blandade känslor av stress och glädje.

Hur har dina känslor angående studenten förändrats om du jämför dig själv nu med dagen då du först hade börjat gymnasiet?

Romina: Redan i början av gymnasiet längtade jag mycket till den här dagen och tänkte på hur lycklig jag kommer vara dagen jag springer ut men nu när studenten är så nära är jag ännu mer förväntansfull och vill bara sluta skolan för att jag är så skoltrött.

Nu kommer du träda in i en ny värld och hur känner du inför detta? Hur föreställer du dig att denna nya värld ska se ut och vara?

Romina: Jag tror att den nya världen kommer vara svårare, för jag blir ensamman. Tills nu har jag haft mina föräldrar men nu måste jag bli självständig och klara mig själv. Om det blir så att jag behöver plugga i en annan stad, då kommer jag behöva bo själv och kommer inte ha någon vid min sida på samma sätt som förut, som vägleder mig. Även från ett ekonomiskt perspektiv blir det svårare, jag har inte jobbat så mycket förut men måste nu helt plötsligt börja försörja mig själv. I stort sett ser jag den nya världen som svårare för det krävs mer ansvar.



Vilka framtidsplaner har du?

Romina: Jag vill bli en hjärnkirurg. Mitt ena mål är att börja jobba som läkare i samma sjukhus som min pappa jobbar i. Mitt andra mål är att resa världen runt innan jag slänger

mig in i arbetslivet.

I min sista fråga till Romina frågade jag henne på vilket sätt hennes tvåspråkighet och hennes kulturella bakgrund kan påverka hennes yrkesliv och framtid.

Romina: Det faktum att jag kan två språk kan hjälpa mig att skapa en vänskaplig relation till många av mina patienter och kan hjälpa dem, inte bara som en läkare, utan även som en sorts psykolog och vän som lyssnar. Och det faktum att jag är bekant med två olika kulturer kan hjälpa mig i mitt yrke från den aspekten att jag har större förståelse i olika situationer, så jag kanske har lättare att förstå varför vissa av mina patienter tar vissa beslut då jag kollar på saker ur ett annat perspektiv som svenskarna inte har möjligheten att se ur.

Slutligen vill vi från denna tidskrift gratulera Romina och alla andra som tar studenten i år och därmed önska dem lycka till i framtiden inom alla områden och stadier i livet!